



ناخدا و غول جزیره!

• جعفر تونزنده جانی • تصویر گر: میثم موسوی

غول آمد. غول دست انداخت و یکی از ملوان‌ها را از گودال بیرون برد و نشان بچه‌اش داد و گفت: «بچه جان به جای سؤال‌های بی خود بیا این آدم‌ها را بخور. داری از گرسنگی می‌میری.»

ملوان بیچاره شروع کرد به التماس کردن:

«من را نخور. من زن دارم. بچه دارم. بچه‌ام تازه به دنیا آمده است.»

بچه غول گفت: «تو می‌دانی چرا سنگ سفت است و خاک نرم؟»

ملوان گفت: «چیزه... چیزه. الآن می‌گویم نوک زبانم است.» اما نتوانست جوابی بدهد.

بچه غول گفت: «من تا جواب سؤال‌هایم را پیدا نکنم، هیچی نمی‌خورم!»

غول با عصبانیت ملوان را انداخت توی گودال و گفت: «گیر چه بچه‌ی لج بازی افتاده‌ام.»

بعد سر ناخدا و ملوانان فریاد کشید: «چرا هیچ کدام از شما جواب سؤال‌های این بچه را نمی‌دانند؟ باشد حالا که جواب ندارید، خودم شمارا می‌خورم.»

بعد دستش را به داخل گودال برد تا یکی از ملوان‌ها را بگیرد. ملوان‌ها مثل جوجه‌های توی قفسی که حیوانی می‌خواهد آن‌ها را بگیرد از زیر دست غول فرار می‌کردند؛ اما غول خیلی زود یکی از آن‌ها را گرفت و برد بالا تا بخورد. ناخدا داد زد: «صبر کن! او را نخور.»

ناخدایی با کشتی بزرگش بار می‌برد. وسط دریا چشمش به یک جزیره سرسبز افتاد. تابه‌حال به این طرف نیامده بود. به یکی از ملوان‌ها گفت با قایق به جزیره برو و اگر میوه‌های خوبی دارد، برای کشتی بیاورد. ملوان با قایق به جزیره رفت؛ اما هر چه منتظرش ماندند، برنگشت. ناخدا چهار تا ملوان را با قایق دیگری به جزیره فرستاد؛ اما آن‌ها هم رفتند و برنگشتند. ناخدا نگران شد. این بار خودش به جزیره رفت. جزیره درخت‌های بلند و سرسبزی داشت. ناخدا از قایق پیاده شده و به طرف جنگل رفت. ناگهان غولی از بین درخت‌ها بیرون آمد و جلو راه ناخدا را گرفت و گفت: «تو می‌دانی چرا سنگ سفت است، خاک نرم؟»

ناخدا زبانش بند آمده بود؛ ولی زود به خودش آمد و گفت: «خب باید کمی فکر کنم؟»

غول گفت: «پس تو هم نمی‌دانی؟» بعد او را گرفت و برد توی جنگل داخل گودالی انداخت. بقیه ملوان‌ها هم آنجا بودند. ناخدا گفت: «شما اینجا چه می‌کنید؟»

ملوان‌ها تعریف کردند که چی شده، آن‌ها هم مثل ناخدا نتوانسته بودند به سؤال غول جواب بدهند. ناخدا گفت باید هر طور شده از آن گودال بالا بروند؛ اما هر کاری کردند موفق نشدند. به ناچار همگی خسته و ناامید گوشه‌ای نشستند. همان وقت غول به همراه یک بچه



بقیه اینجامی مانیم.»
ملوان‌ها به همدیگر نگاه کردند. گول گفت: «باشد، یکی برود و
دانایی‌ها را بیاورد.»
ناخدا آهسته در گوش از یکی از ملوان‌ها چیزی گفت. بقیه با تعجب
نگاهش کردند و نمی‌دانستند ناخدا چه نقشه‌ای دارد. فکر کردند
حتماً به ملوانان گفته برود اسلحه بیاورد. شاید هم به کشتی‌های جنگی
خبر بدهد تا بیایند آن‌ها را نجات بدهند. برای همین از لحظه‌ای که

گول دست نگه داشت. ناخدا ادامه داد: «ما چون دانایی‌هایمان را
توی کشتی جا گذاشته‌ایم، نتوانستیم جواب بدهیم. اگر اجازه بدهید
می‌رویم و آن‌ها را می‌آوریم و جواب بچه‌ات را می‌دهیم.»
ملوان‌ها آهسته گفتند: «آفرین به ناخدا! حتماً می‌خواهد این‌طوری
گول را گول بزند تا آن‌ها بروند داخل کشتی و فرار کنند.»
گول گفت: «من گول نمی‌خورم، می‌خواهید به این بهانه فرار کنید.»
ناخدا گفت: «فقط یک نفر را می‌فرستیم تا برود دانایی‌ها را بیاورد،



ملوان رفت، منتظر ماندند. چند بار هم آهسته از ناخدا خواستند بگویند چه نقشه‌ای دارد؛ اما ناخدا چیزی نگفت. تا این که ملوان برگشت. او همراه خودش سه تا کیسه آورده بود. آن‌ها را زمین گذاشت و گفت: «ناخدا دانایی‌ها را آوردم.»

ناخدا به گول گفت: «ها را بالا بیاور تا با دانایی‌هایمان جواب پسر را بدهیم.» گول همه را از گودال بیرون آورد، اما تهدید کرد اگر بخواهند کلکی بزنند همه را یک لقمه می‌کند. ناخدا کیسه‌ها را باز کرد و گفت: «جواب پسران توی این‌هاست.»

گول گفت: «این‌ها چی هستند؟»

ناخدا کیسه‌ها را باز کرد. داخلشان یک عالمه کتاب بود. ملوان‌ها تازه متوجه شدند منظور ناخدا از دانایی چیست. چند وقت پیش توی کشتی به یک کتابخانه‌ی بزرگ درست کرده بودند؛ اما هیچ‌کدام از ملوان‌ها تا به حال حتی یکی از کتاب‌ها را هم باز نکرده بودند. ناخدا کتابی را برداشت، آن را ورق زد تا به صفحه‌ی سنگ‌ها رسید. آنجا نوشته‌شده بود که سنگ‌ها چطوری درست می‌شوند و چرا مثل خاک نرم نیستند. کلی هم عکس داشت. ملوان‌ها وقتی ناخدا کتاب می‌خواند به هم نگاه کردند و خودش را سرزنش کردند که چرا جواب سؤالی به این سادگی را نمی‌دانستند.

ملوان رفت، منتظر ماندند. چند بار هم آهسته از ناخدا خواستند بگویند چه نقشه‌ای دارد؛ اما ناخدا چیزی نگفت. تا این که ملوان برگشت. او همراه خودش سه تا کیسه آورده بود. آن‌ها را زمین گذاشت و گفت: «ناخدا دانایی‌ها را آوردم.»

ناخدا به گول گفت: «ها را بالا بیاور تا با دانایی‌هایمان جواب پسر را بدهیم.» گول همه را از گودال بیرون آورد، اما تهدید کرد اگر بخواهند کلکی بزنند همه را یک لقمه می‌کند. ناخدا کیسه‌ها را باز کرد و گفت: «جواب پسران توی این‌هاست.»

گول گفت: «این‌ها چی هستند؟»

ناخدا کیسه‌ها را باز کرد. داخلشان یک عالمه کتاب بود. ملوان‌ها تازه متوجه شدند منظور ناخدا از دانایی چیست. چند وقت پیش توی کشتی به یک کتابخانه‌ی بزرگ درست کرده بودند؛ اما هیچ‌کدام از ملوان‌ها تا به حال حتی یکی از کتاب‌ها را هم باز نکرده بودند. ناخدا کتابی را برداشت، آن را ورق زد تا به صفحه‌ی سنگ‌ها رسید. آنجا نوشته‌شده بود که سنگ‌ها چطوری درست می‌شوند و چرا مثل خاک نرم نیستند. کلی هم عکس داشت. ملوان‌ها وقتی ناخدا کتاب می‌خواند به هم نگاه کردند و خودش را سرزنش کردند که چرا جواب سؤالی به این سادگی را نمی‌دانستند.

بچه گول از خوشحالی بالا و پایین پرید و این طوری خوشحالی خودش را نشان داد. یک بار هم پرید و از درخت چند تا نارگیل چید و پوستشان را کند. یکی را خودش خورد و بقیه را هم داد به ملوانان. گول که خوشحالی پسرش را دید، گفت: «چند روز است پسر من از من سؤال می‌پرسید، ولی بلد نبودم.»

ناخدا گفت: «ما هم بلد نبودیم. شاید هم بلد بودیم و از بس کتاب

نخوانده بودیم، یادمان رفته بود. ببخود نبود که می‌گفتند کشتی ما بی‌سوادترین ملوان‌های دنیا را دارد.»

گول کتابی برداشت و ورق زد و گفت: «اگر پسر سؤال دیگری داشت، چطوری از داخل این‌ها پیدا کنیم؟»

ناخدا گفت: «باید سواد داشته باشی تا بتوانی کتاب‌ها را بخوانی. حالا اجازه می‌دهی ما برویم.»

گول گفت: «نه من که بلد نیستم کتاب بخوانم. همه اینجا می‌مانند تا من خواندن یاد بگیرم.»

همان ملوانی که رفته بود دنبال کتاب‌ها گفت: «من اینجا می‌مانم و به تو و پسر خواندن یاد می‌دهم تا این‌ها بروند و بعد بیایند من را ببرند.»

گول قبول کرد. ناخدا هم خوشحال با ملوان‌ها سوار کشتی شدند و به راه افتادند.

یک ماه طول کشید تا ناخدا دوباره به جزیره نزدیک شد. وقتی رفت تا ملوان را با خودش به کشتی بیاورد با تعجب دید که او یک مدرسه درست کرده است. کلی هم شاگرد گول و بچه گول دارد. به ملوان هم خیلی خوش گذشت و گول‌ها همه چیز در اختیارش قرار داده بودند. اصلاً هم دلش نمی‌خواست به شغل قبلی خودش برگردد.

از همان روز بود که اولین گول‌های دانایی در جهان پیدا شدند. شما هم اگر کمی بگردید، اطراف خود گول‌های دانایی زیادی را می‌بینید. شاید هم خودتان یکی از همان گول‌ها هستید.

